ف.ه
م

[stamp] ...بگیر و ابله ...

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

فهرست شد
اردادن ۱۳۸۸/۲/۱۰

نام کتاب دیوان حافظ

مولف متن شمس الدین محمد حافظ محشی

شارح .... مترجم ....

تاریخ تحریر .... نوع خط نستعلیق تعداد سطر ۱۵

نام کاتب ....

موضوع ادبیات زبان فارسی عدد اوراق ۳۵

طول ۲۱ عرض ۱۲ شماره عمومی ۳۲۰۱۷

وقفی / خرید مقام معظم رهبری تاریخ وقف بهمن ۸۳

ملاحظات ....

تعویز رد اسلحه بسم الله الرحیم

یا رحمن الدنیا والاخرة یا عظیم

یا رحیم یا ارحم الرحمین بحق ایاک

هنگام تنگ دستی در عیش کوش مستی کاین کیمیای هستی قارون

نعبد وایاک نستعین روز

ازهی ها ول ره هیو

دیگر برای رفتن طلوع طلوع کرا

اسم باری تعالی برخود بدارد

یا مجوهر یا هو یا حق هو الا هو

این تعویذ در دستار خود بدارد بسم الله الرحمن الرحیم

دیگر دفع درد و زحمت شفای بیمار در بازو ببند

اینست شفاء للمریض

دیگر ترسم از ان عاشق که ... زنش

عشق ... نمود اول ولی بر ... مشکلها

ساقی بده

دیوان طوسی

دیوان حافظ دیوان خواجه حافظ

دیوان حافظ

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم / جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ساقی بنور

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ماست / زانرو سپرده‌اند بمستی زمام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه کن بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

رونق عهد شبابست دگر بستان را / میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست — گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب — کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — وقت آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینم آن یار آشنا را
ده روز مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
آیینهٔ سکندر جام میست بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت — روزی تفقدی کن درویش بینوا را
گر مطرب حریفان این پارسی بخوانند — در رقص و حالت آرد پیران پارسا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بده بشارت پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را — آرد
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست — بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را — زد
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی — جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را — عنهم
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را — کن
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ — که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست صوفی عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کاینجا همیشه باد بدستست دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت / کادم بهشت روضه دار السلام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت نچیدی گلی ز عشق / پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست / ای خواجه باز بین بترحم غلام را

گر در چمن گذر کنی ای سرو سرفراز / پیش قد تو سرو کند مر قیام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو

از بنده بندگی برسان شیخ جام را

ما بر فتیم و تو دانی و دل غمخور ما / بخت بد تا بکجا می برد آبخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم / قدمی که بسلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر / که وفا با تو قرین باد خدایا ور ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی / رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف برند / نتوان برد بهوای تو برون از سر ما

دام

ملک هر

[illegible]

بسرت گر همه عالم بسرم تیغ زنند / بکشد از همه انصاف ستم داور ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زده ام / ورق گل خجل از ورق دفتر ما

[illegible] ز مطرب که دل خوش باد وی را / شنیدم ناله دلسوز نی را

جهان در جان من سوزش اثر کرد / که بی رقت ندیدم هیچ شی را

حریفی بد مرا ساقی که در شب / ز زلف و رخ نموده شمس و دی را

چو شوقم دید در ساغر افزود / بگفتم ساقی فرخنده پی را

رهانیدی مرا از شر هستی / چو پیمودی پیاپی جام می را

عفاک الله عن شر النوائب / جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد

بیک جو مملکت کاوس و کی را

ساقیا برخیز و در ده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر / بر کشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمی خواهیم ننگ و نام را

باده در ده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را

[illegible]

دود آه سینهٔ نالان من　　سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود　　کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست　　کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن　　هرکه دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب
تا بیابی منتهای کام را

صلاح کار کجا و من خراب کجا　　ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را　　سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس　　کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال　　خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد　　چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
ببین بسیب زنخدان که چاه در راهست　　کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست　　کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
قرار خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما　　آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بلب آمده　　باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند　　خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری　　کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید　　زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت　　به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار گردد عاقبت　　زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته　　بو که بویی بشنوم از خاک بستان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم　　گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو　　کای سر ناحق شناسان گوی میدان شما
گرچه دورم از بساط قرب همت دور نیست　　بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی　　تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما
میکند حافظ دعایی بشنو آمین بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

بملازمان سلطان که رساند این دعا را　　که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

۷

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت / ز فریب او بیندیش غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو ازین چه سود داری که نمی کنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

دل دردمند حافظ که ز هجر تست پرخون
چه شود اگر زمانی تو وصال بخشی یارا

تو دهی وصال یارا

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد دار محبان بادپیما را

عروس حسن اجازت نمیدهد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / بقید دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

بشکر صحبت احباب آشنایی دیر (بخت) / بیاد آر غریبان دشت و صحرا را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را

در آسمان

۶

در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم / کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون / روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه آتشبار و سوز سینه شبگیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عزیز / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود / زلف بگشادی ز دست باشد نخجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون فنا باقی شدای یار طریقت پیر ما

تا جمالش عاشقان را زد بوصل خود صلا / جان و دل از خال و زلفش رفت در دام بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشند / کس ندیده در جهان جز عاشقان کربلا

وقت عیش و موسم شادی و هنگام شباب / هیچ روز ایام عشرت را غنیمت دان هلا

لطف باشد گر نپوشی [illegible] ما را رواست
[illegible] بیند دیده ما را رواست
تا بکام من دل از [illegible] در چمن ما را رواست بود
ببوی گل بر [illegible] سرکوی یار دیده ما را رواست
بلبلان مست [illegible] عشق از [illegible]
[illegible] دیده ما را رواست
همچون [illegible] دیده [illegible]
کاشکی [illegible] ما را رواست
سگ [illegible] ما را رواست
تا نگفتی [illegible] بهجران ای [illegible]
[illegible] جور و جفا ما را رواست
روز [illegible] حافظ ما را [illegible]

ترک لا شیخ باکرمی کند رندی و مستی جان من | ترک پستوری و زهد تا کرد باید اولا

حافظا گر پای بوسی شاه دستت میدهد

یافتی در هردو عالم پایه عز و علا

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب | گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار | خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم | گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست | خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت | همچو رنگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

بس غریب افتاد است آن مور خط گرد رخت | گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند

دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

ز باغ وصل تو دارد ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن عارض و قدت برده اند پناه | بهشت طوبی طوبی لهم و حسن مآب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت | خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داد در هر فصل | بهشت ذکر جمیل تو کرد در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک | که هست بر جگر ریش سینه های کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید | بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

گمان کنی که بدور تو عاشقان مستند | خبر نداری ز احوال زاهدان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل | پدید میشود از آفتاب عالمتاب

ز عشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست | که فوت میشود اینک خدا را بیا و می دریاب

میدمد صبح گل گشوده نقاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب

در چنین موسم عجب باشد | که ببندند میکده بشتاب

می چکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت | پس بنوشند دایما می ناب

تخت زرین زدست گل بچمن | راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته اند دگر | افتتح یا مفتح الابواب

حافظا غم مخور که شاهد بخت

عاقبت برکشد ز چهره نقاب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب | فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله‌گو | موسم عیش است و دور ساغر و ایام شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع | در ضمیر برگ گل خوش می‌کند پنهان گلاب
شاهد و ساقی بدست افشان مطرب پای‌کوب | غمزهٔ ساقی ز چشم می‌پرستان برده خواب
تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را کنون | میرسد هر دم بقول زهره کلبانگ رباب

تعالی الله چه دولت دارم امشب | که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم | بفضل الله نکوکردارم امشب
نهال عیشم از وصلش برآورد | ز بخت خویش برخوردارم امشب
کشد نقش انا الحق بر زمین خون | چو منصور ار کشی بر دارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم | زکوة حسن ده خوش دارم امشب
همی ترسم که حافظ محو گردد
چه شورست این که در سر دارم امشب

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست | بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چگویمت

ای دل ار آب حیات ابدی می‌طلبی | منبعش خاک در خلوت درویشانست
حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه در بندگی حضرت درویشانست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست | که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد | که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر | نهادم آینها در مقابل رخ دوست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس | بسا سرا که درین آستان سنگ و سبوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را | که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت | چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است | فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست
زبان ناطقه در وصف شوق او لال است | چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست
نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دل سراپردهٔ محبت اوست | دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون | گردنم زیر بار منت اوست

نهادرم

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست
من که باشم دران حرم که صبا / خاک بوس حریم و حرمت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن همت اوست
گر من آلوده دامنم چه زیان / همه عالم گواه عصمت اوست
فقر ظاهر مبین تو حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان رخ خرم با اوست
گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان جهانست که خاتم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندمگونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدایا مپسند / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گر چه پریوش است ولیکن فرشته خوست
چندان گریستم که هر آنکس که بر گذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست
هیچ است آن دهان که نبینم ازو نشان / موییست آن میان و ندانم تا چه موست
سر را چو گوی در سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چو گوییست آن چه گوست
بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده ام / زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست
دارم عجب ز نقش خیالت که چون برفت / از دیده ام که دم بدم کار شست و شوست
حافظ بدست حال پریشان تست ولی / بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه ای از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
اگر چه دوست بچیزی نمی خرد ما را / بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست
اگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

این پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش می‌دهد نشان جمال و جلال یار
خوش می‌کند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش به مژده و خجلت همی برم
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردش اند بر حسب اختیار دوست

ماییم و آستانهٔ یار و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانهٔ آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

[illegible]

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گشت از اقدام دوست

حافظ اندر درد او می‌سوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من به سحرگاه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

از آن زمان که بر این آستان نهادم سر
فراز مسند جمشید تکیه‌گاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنی
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش گو گناه منست

لعل سیراب به خون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

بندهٔ طالع خویشم که در این قحط وفا
عشق آن لولی سرمست وفادار منست

طبله عطر گل و درج عبیرافشانش ‌‌‌‌‌‌ فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
باغبانا چو من از نسیم در باغ مران ‌‌‌‌‌‌ کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
سها بان رخت دروازه بر کال سر کوی ‌‌‌‌‌‌ شاه راهیست که منزلگه دلدار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود ‌‌‌‌‌‌ نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست ‌‌‌‌‌‌ غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن روی ترا دیده جان بین باید ‌‌‌‌‌‌ وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر ‌‌‌‌‌‌ از مه روی تو و اشک چو پروین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد ‌‌‌‌‌‌ خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
یارب آن کعبه مقصود تماشاگه کیست ‌‌‌‌‌‌ که تماشاگه سلطان دل و دین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار ‌‌‌‌‌‌ کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش ‌‌‌‌‌‌ زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست ‌‌‌‌‌‌ شمشاد سایه‌پرور ما از که کمترست ۱۱
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای ‌‌‌‌‌‌ کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه ‌‌‌‌‌‌ تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم ‌‌‌‌‌‌ دولت درین سرای و گشایش ازین درست
در راه ما شکسته دلی میخرند و بس ‌‌‌‌‌‌ بازار خودفروشی از آن راه دیگرست
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت ‌‌‌‌‌‌ امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب ‌‌‌‌‌‌ از هر کسی که میشنوم نامکررست
شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم ‌‌‌‌‌‌ عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
فرقست ز آب خضر که ظلمات جای اوست ‌‌‌‌‌‌ از آب ما که منبعش الله اکبرست
ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم ‌‌‌‌‌‌ با پادشه بگوی که روزی مقدرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست ‌‌‌‌‌‌ صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست ۱۲
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود ‌‌‌‌‌‌ ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا ‌‌‌‌‌‌ چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می باش / که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
از این رباط دو در چون ضرورتست رحیل / رواق و طاق معیشت چه سربلند چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج / بلی بحکم بلا بسته اند روز الست
شکوه آصفی و باد اسب و منطق الطیر / بباد رفت ازو خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت می برند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد به آواز حزین / گفت ای عاشق شوریده من خوابت هست
عارفی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشتست وگر باده مست
خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان / بگشود نافه را و در آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / وین نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یا رب چه نغمه ساخت که در پرده سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
مرا بچمن را بخاک ره نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود / نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی باید / چو غنچه هر که دل اندر پی جفای تو بست
ز خود حیات دگر بود های وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که تراهست با خدای ... کافر دمی بپرس که مارا چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم ... آخر سوالی کن که گدا را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست ... در حضرت کریم تقاضا چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست ... اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست ... چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست
آن شد که بار منت ملاح بردمی ... گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار ... می داندت وظیفه تمنا چه حاجتست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست ... احباب حاضرند باعدا چه حاجتست
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست ... ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار ... کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموییست هوش دار ... غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم ... جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار ... معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

۱۳
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند ... ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش ... ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست ... حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او ... عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست
می چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش ... گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست
ای گل انگشت نمایی بکرم در همه شهر ... وه که در کار غریبانت عجب اهمالیست
بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد ... که دهان تو بر این نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد ... نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد ... حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست ... وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد ... ناله کن بلبل که افغان دل افگاران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود ... آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق | دوست را با ناله شبها بیداران خوش است
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست | شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوش است
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش | کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان کردن طریق خوشدلی
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

گل در بر و می در کف و معشوق بکام است | سلطان جهانم بچنین روز غلام است
گو شمع میارید درین جمع که امشب | در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
در مذهب ما باده حلال است ولیکن | بی لعل تو ای سرو گل اندام حرام است
در مجلس ما عطر میامیز که ما را | هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشام است
گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است | چشمم همه بر لعل تو و خنده جام است
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر | زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است | همواره مرا کنج خرابات مقام است
از ننگ چه پرسی که مرا نام ز ننگ است | وز نام چه گویی که مرا ننگ ز نام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز | آنکس که چو ما نیست درین شهر کدام است
با محتسبم عیب مگویید که او نیز | پیوسته چو من در طلب عیش مدام است

حافظ نیز

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد | زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن | که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ | ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش | ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند | که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم | که لاله میدمد از خون دیده فرهاد
مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر | که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر | نسیم باد مصلی و آب رکن آباد
بیا بیا که زمی یکدمی خراب شویم | مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
رسید در غم عشقش بکام اگر نرسید | ز چشم زخم حوادث بعاشقان مباد

قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دلشاد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد | من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد
در چین طره تو دل بی حفاظ من | هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم | یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خون شده بیاد تو هر گه که در چمن — بند قبای غنچهٔ گل می‌گشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم — آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامم برآورد

جانها فدای مردم نیکونهاد باد

حسن تو همیشه در فزون باد — رویت همه ساله لاله‌گون باد

اندر دل من هوای مهرت — هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم — پیش الف قدت چو نون باد

هر سرو که در چمن برآید — در خدمت قامتت نگون باد

هر دل که نه فتنهٔ تو باشد — از گوهر اشک بحر خون باد

هر کس که ندارد از تو دردی — از حلقهٔ وصل تو برون باد

هر جا که دلیست در غم تو — بی صبر و قرار بی سکون باد

چشم تو ز بهر دلربایی — در کردن سحر ذوفنون باد

لعل تو که جان هست حافظ

دور از لب هر خسیس دون باد

انکه رخسار

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من مسکین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

من از آن روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست برو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی — خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

در غم و غصهٔ دوران دل حافظ خون شد

از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن — دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود — شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد — چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت

کیست آن شاه‌سوار خوش رم که در کون — بسته بند قبا و علم دوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت — جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

نرگس مست تو از غایت مردم داری … خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

در ازل هر کو ز فیض دولت ارزانی بود … تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار … گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش … همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان … نستدن جام از کف جانان گرانجانی بود
خلوت ما را فروغ از عکس شمع یار باد … وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست … زانکه کنج اهل دل باشد که نورانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش … رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین … کاندرین کشور گدایی کار سلطانی بود
نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار … بدپسندی جان من برهان نادانی بود
دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب … ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

ترسم که اشک در غم من پرده در شود … وین راز سر نهفته بعالم سمر شود

گویند

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر … آری شود ولیک بخون جگر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان … باشد کزین میانه یکی کارگر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست … کی با تو دست کوته من در کمر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه … کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
ای دل حدیث ما بر دلدار ما بگو … لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب … یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود
این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست … سرها بر آستانه آن خاک در شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من … آری بیمن لطف شما خاک زر شود
روزی غمی اگر رسدت تنگدل مباش … رو شکر کن کزین هم غم بیشتر شود
بس نکته غریب بباید که تا کسی … مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت … این صبح شام گردد و این شب سحر شود
ای دل چو نافه سر زلفش بدست تست … دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما بی بصر شود

گر از من باغ تو یک میوه بچینم چه شود … پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای سایهٔ جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
واعظ شهر چه مهر و فلک شحنه گزید / دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و گر امی بشست / من که از مهر نگاری بگزینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوق و می / تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / ور تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو نبینیم و تو خود نپسندی / آنچه در مذهب اصحاب طریقت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق / تیره آن دل که درو شمع محبت نبود
چون چنین تنگ ز سر رشتهٔ خود با حرم / آن مبادا که بدو کاری فرصت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه در زاغ و زغن شهپر همت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
گر مرا از میکده همت طلبم عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس خاص / هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

بحسن و خلق

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسید / ترا درین سخن انکار کار ما نرسید
اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسید
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یک جهت حق گذار ما نرسید
دریغ قافلهٔ امن آنچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسید
دلا ز طعنهٔ حسودان مرنج و واثق باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسید
هزار نقش برآید ز کلک صنع و هنوز / بدلپذیری نقش نگار ما نرسید
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطر از رهگذار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسید
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسید

مرا مهر سیه چشمان ز دل بیرون نخواهد شد / قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش / که کار شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

محال من همان باشد که نهان عشق می ورزم / کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح چهرهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

گداخت جان که شود کار دل تمام نشد / بسوختیم درین آرزو که خام نشد

فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود / شدم خراب جهان از غمم تمام نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان / شدم برندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل / که دیده در ره خود پیچ تاب دام نشد

دریغ و درد که در گفت و گوی گنج حضور / بسی شدم بگدایی بر کرام نشد

دران طمع که ببوسم ز مستیان لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
دران هوس که شود آن نگار رام نشد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

این پریشانی شبهای دراز غم دل / همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست

۱۸

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصهٔ هجر که در وصلت یار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود / حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد / که به تدبیر تو تصدیع خمار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان غصهٔ بیحد و شمار آخر شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد / عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد / چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت او / که بباغ آمد ازین راه و روان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر / مجلس وعظ دراز است زمانی خواهد شد

ای دل از عشرت امروز بفردا فکنی / مایهٔ نقد را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود / چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد | دل رمیده ما را رفیق و مونس شد
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت | به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد
بهوی او دل بیمار عاشقان چو صبا | فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست | گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور | که طاق ابروی یار منش مهندس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا | که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد
کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود | که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو | به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
چو زر عزیز وجود است شعر من آری | قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

صوفی خلوت‌نشین دوش به میخانه شد | از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب | باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل | در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخساره گل خرمن بلبل بسوخت | چهره خندان شمع آفت پروانه شد

صوفی تامل

مجلس

صوفی تامل که دی جام و قدح می‌شکست | دوش به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری | حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

مجلس حافظ کنون بزمگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد | دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست | خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی | حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار | مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
لعل از کان مروت برنیامد سالهاست | تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند | کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست | کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت | کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود | کافری ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ور نه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

عشق می‌ورزم و امید که این علم شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دردمندی که کند درد نهان پیش حکیم
درد او بی‌شبهه قابل درمان نشود

هر که در کیش بتان بر سر جان می‌زد
بی تکلف دل او قابل درمان نشود

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم روی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پا ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من که از خاک لحد نعره‌زنان برخیزم
داغ سودای توام سر هویدا باشد

تا کی ای گوهر یکدانه روا خواهی داشت
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

کاز بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

بحمرا

چشمت از باده حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و — چنگ
ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد از راه به رندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

تا به غایت ره میخانه نمی‌دانستم
ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد

زاهد از عجب نماز و من از مستی و نیاز
تا خدا را ز میانه که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی می‌گفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی و بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

ناز پرورده تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

خط ساقی که ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور   حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد   که من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم   که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال   رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز   دران دیار که طوطی کم از زغن باشد

(حاشیه: هرگز)

هوای کوی تو از سر نمی‌رود بیرون   غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد   که در دستت بجز ساغر نباشد

زمانی خوش دلی دریاب و دریاب   که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان   که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین   ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما   شرابی خور که در کوثر نباشد

بشنو اوراق

بشنو اوراق اگر هم درس مایی   که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند   که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بنام ایزد چه شیرین لعبتی هست   که در بتخانهٔ آذر نباشد

شرابی ده بی خمارم ده بخدارا   که با او هیچ دردسر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم   اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید   چنین زیبندهٔ افسر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا   کسی سر برکند کش سر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

گل بی رخ یار خوش نباشد   بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان   بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل   بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام   بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوشست لیکن   بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد   بی نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

کی شعر خوش انگیزد خاطر که حزین باشد | یک نکته ازین دفتر گفتیم همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار | صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل | شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز | نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند | کین شاهد بازاری آن پرده نشین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود | کاین دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود | حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود
عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند | لاجرم چشم گهربار همانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح | بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست اگر نه خورشید | همچنان در عمل معدن و کانست که بود
کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب | که درین خاک همان دل نگرانست که بود

الکرخون

خبر بلبل این باغ بپرسید که من | ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید
جرعه‌ای ده که بمیخانهٔ ارباب کرم | هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

یار دارد سر آزردن حافظ یاران
شاهبازی بشکاری مگسی می‌آید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید | از یار آشنا سخن آشنا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت | در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
یا رب کجاست محرم رازی که یک زمان | دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن | کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان | کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
نشنیده بهره گفتم و یک بیت وین عجب | سلطان شنیده‌ام که حدیث گدا شنید
محروم گر شدم ز سر کوی او چه شد | از گلستان دهر که بوی وفا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند | کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز می‌خوریم | صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ما می بیانگ چنگ نه امروز میخوریم | بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
پند حکیم محض ثوابست و عین خیر | فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا کردنست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید — جام می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام — ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید
قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت — باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش — من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید
با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ — از کریمی گوییا در گوشه بویی شنید
این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت — این تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامهٔ در نیکنامی نیز می‌باید درید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق — گوشه گیران از آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر خوشش خون میچکید

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند — بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده است — رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
جامهٔ دارد ز لعل و نیم تاجی بر سرش — عقل و دانش برد و تا ایمن از وی نشوید

هر که او تلخم دهد حلوا بهایش جان دهم — ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در برید
دختری شبگرد تند و تلخ و گلرنگ است و مست
گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

هر کس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات از و یافت — در میکده جو که جام دارد
سررشته جان بجام بگذار — کین رشته از و نظام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست — در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی — از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سر کدام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای‌بند است و چو لاله داغ دارد
دل ما فرو نیاید بکمان ابروی کس — که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آید که ز زلف او زند دم — مگر آنکه شمع رویت بره‌ام چراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم — تو سیاه کم بها بین چه در دماغ دارد
سزد ار چو ابر بهمن که برین چمن بگریم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم — که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله — به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درد عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد — محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت — نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه برین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار باده صاف — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد
کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد — بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد — چو لاله داغ هوایی که در جگر دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد — خداش در همه حال از بلا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت و عهد وفا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگه دارد
صبا دران سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
چو گفتمش که دل من نگاه دار بگفت — نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست

ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
بر سر کشته خود میگذرد همچون باد — چه توان کرد که عمریست شتابی دارد
ماه خورشید نماید ز پس پرده زلف — آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر آنست که دارد لب یار — روشن است این که خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد
شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولیک
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بیاد لب خوش آب روانی دارد
جشم و ابروی تو در صنعت تیراندازی
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش پرده سرای
هر بهاری که بدنبال خزانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

از سر کوی تو هر کو بملالت برود
نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجایی نرسد گر بضلالت برود
گر و آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدارا مددی
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست
کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه اش حفظ خدای
بتجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از چشمه حکمت بکف آور آبی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

چشمت

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده نه پرسی چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد
گر خود دلش چو سنگ بود هم ز جا رود
ما را بآب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود
حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری — وگر به روز شکایت کنم به خواب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره — زند به گوشهٔ ابرو و در نقاب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل — بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر — کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش — کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود

مرا تو عهد شکنی خوانده‌ای و می‌ترسم — که با تو روز قیامت همین عذاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش — که این معامله در عالم شباب رود

... موی سیاه چو لحیه شد — بیاض کم نشود گر به صد خضاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز

خوشا کسی که درین راه بی‌حجاب رود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق — بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی — ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید — ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

نمی‌خورند زمانی غم وفاداران — ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت

سمند دولت اگر چند سرکش است ولی — ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال

ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوش است بدین وصلش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند — وان یکاد بخوانند و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند — که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرف است — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده به عشق — برو چو مرده به فتوی من نماز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالتش به لب یار دلنواز کنید

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد — ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد

وگر به رهگذری یکدم از هواداری — چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس — ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم — بس آب روی که با خاک ره درآمیزد
چو گویمش که مرا با جهان برآمیزی — چنان کند که سرشکم بخون برآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

بر سر آنم که گر ز دست برآید — دست بکاری زنم که غصه سر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست — نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی‌مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدرآید
ترک گدایی مکن که گنج بیابی — از نظر رهروی که برگذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بی‌خبر آید

چو آفتاب

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم بر سر گل بشکند کلاله سنبل — چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران شکایت حالیست — کرشمه ز زبانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان فلک آن طمع چو نتوان داشت — که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی دل نتوان یافت گوهر مقصود — خیال بود که این کار بی‌حواله برآید

نسیم زلف تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید — فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش — که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم — درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید
مگر بروی دلارام یار ما ورنی — بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید — از آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی ببخت من امشب سحر نمی‌آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز — بلای زلف سیاهش بسر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / ولی چه سود که یک کارگر نمی آید

بکن شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز / گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شب روست این از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ حسن خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا مگو بکس این تا وقت آن در آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان / که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند دوران بسی لیل و نهار آرد

عماری دار

۲۸

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمش / خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفش / بفرما لعل نوشین را که جانم با قرار آرد

ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری / برو تو یک منی درکش که در دولت نگار آرد

درین باغ از خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ / کشد می بر لب جوی و سروی در کنار آرد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست / تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور اگرش پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند / درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش / می شادی بکسی خور که صفایی دارد

مستی از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند / وز زبان تو تمنای دعایی دارد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد — انکس که این ندارد حقا که جان ندارد

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است — دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن — ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی — بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد — در گوش گل فرو خوان تا زر نهان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز — مستست و در حق او کس این گمان ندارد

گر خود رقیب شمعست احوال ازو بپوشان — کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

دیده آن چشم سیه دل که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد

رطل گرانم

رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خاموش نشین که آن دل نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد.

نی من تنها کشم تطاول زلفت — کیست که او داغ این سیاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی — هر که درین آستانه راه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند — هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش باش — که رحم گر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش خدا بکند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند　　یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دست رس دُرّ و گهر چه نماند　　بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من　　هاتف از غیب ندا داد که آری بکند

داده باز نظر را بتذروی پرواز　　باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی　　مردی از غیب برون آید و کاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب　　بازی چرخ یکی زین همه کاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما　　مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

حافظ از درگه او گر نروی هم روزی
گذری بر سرت از گوشه گذاری بکند

اگر ببادهٔ رنگین دلم کشد شاید　　که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع میکنند ز عشق　　من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم　　گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید　　که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خدا داده است و حجلهٔ بخت　　چه حاجتست که مشاطهات بیاراید

چمن خوشست هوا دلکشست و می بیغش　　کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

جمیله ایست

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار　　که این مخدره در عقد کس نمی آید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند　　یکی همی رود و دیگری همی آید

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر　　ببوسهٔ ز تو دل خسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند　　برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول بیانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی　　وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسوده از او کام دلم نگشوده از　　نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام　　گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو　　از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان　　سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم　　از بند و زنجیرش چه غم هرکس که عیاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد　　تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان شوخ چشم تنگ او بسیار خونخواری کند

کرمی فروش حاجت رندان روا کند   ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا   غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
حقا کز این غمان برسد مژده امان   گر سالکی بعهد امانت وفا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست   یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم   نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانهٔ که ره علم و عقل نیست   وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد   وآن کو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند   همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند
پیش کمان ابرویت لابه همی‌کنم ولی   گوشه گزیده است از آن گوش بمن نمیکند
با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب   کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن   وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمی‌کند
ساقی سیم ساق من گر همه درد می‌دهد   کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
دل بامید بوی تو همدم جان نمی‌شود   جان بهوای کوی تو خدمت تن نمیکند

کشته غمزه

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درک سخن نمی‌کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند   ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش   چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد   قدر یک ساعت عمری که در او داد کند
یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز   که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد   تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند
جوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست   دست مشاطه چه با حسن خداداد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند   گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند   نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست   کلاه داری و آیین سروری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی   وگرنه هر که چو یوسف ستمگری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم   که آدمی بچه اش شیوه پری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیاگری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که شاه خود روش بنده پروری داند
بداد نقطه بینش ز خال تست مرا — که قدر و قیمت دُر دانه جوهری داند
در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم — که در محیط نه هر کس شناوری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند
ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که سر نکته لطف سخن دری داند

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
ز عطر حور بهشتی اگر بر آید بوی — که خاک میکده ما عبیر جیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال ز جان خدمت شعیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست — مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ — چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

[illegible]

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد — دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسه ز لبش جان همی دهم — اینم همی ستاند و آنم نمی دهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی — بدعهدی زمانه امانم نمیدهد
مردم درین فراق و دران پرده راه نیست — یا هست پرده دار نشانم نمیدهد
زلفت کشید باد صبا چرخ سفله بین — کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

نیست در شهر نگاری که غم ما ببرد — بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم — آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد
اهرمن رهزن دهرست مشو ایمن ازو — اگر امروز نبردست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس میبازم — بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس ترکانه که یغما ببرد
بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است | هر که دانسته رود میل غمت از جا ببرد
جام مینائی می سد ره تنگدلیست | منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

اگر نه بادهٔ غم دل ز یاد ما ببرد | نهیب حادثه بنیاد جان ما ببرد
اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر | چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک | کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
دمی نسیم ازان می‌کشد بطرف چمن | که جان ز دست بیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون | فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو | مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

بسوخت حافظ و کس نام او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

عشق تو نهال حیرت آمد | وصل تو کمال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل | آنجا که خیال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او | بر چهره نه خال حیرت آمد

ازنم طاقی

[illegible]

از هر طرفی که گوش کردم | آواز سوال حیرت آمد
بس غرقهٔ بحر وصل کآخر | هم با سر حال حیرت آمد

سر تا بقدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد | حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار | کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند | موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبودی ز اوضاع جهان می‌شنوم | شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منمای | خانهٔ حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند | دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند | ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزل مست بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد | که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت خاک نافه گشای | درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد … چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
بنور لاله جهان برفروخت باد بهار … که غنچه غرق بخون گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش شنو از من و بعشرت کوش … که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع … بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس … سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
بگو بیت سخن خوش بیا و باده بیار … که اهرمن شده برجای و سروش آمد
ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد … گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام … تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای … که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد … ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی … ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست … که کمین صید رهش حال دل و دین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست … که بکام دل ما آن بشد و این آمد

الم ۴ غزل

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار … گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد … کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن … ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود … کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ولیکن … کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
آن شرح را نهایت گر حسن دوست دارد … حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست … همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار … کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب … هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد
آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

همای اوج سعادت بدام ما افتد … اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه … اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند — بود که پرتو نوری به بام ما افتد

ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست — کی التفات مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم — که قطره‌ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو میگفت جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ همت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وآن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از ره گذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر — ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد — بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود — بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

عکس رو

۳۵

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد — عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

جلوه کرد رخت روز ازل زیر نقاب — وین همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

هر زمانش بمن سوخته لطفی دگرست — این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

پاکبین از نظر راست بمقصود رسید — احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار من با رخ ساقی و لب جام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

جمالت آفتاب هر نظر باد — ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفش نباشد | چو زلفش درهم و زیر و زبر باد
دل کو عاشق رویش نباشد | همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند | دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعلت شکرین بوسه بخشد | مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی | ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر جان مشتاقان نظر باد

روز وصل دوستداران یاد باد | یاد باد آن روزگاران یاد باد
نیک در زنجیر غمم بیچاره‌ام | چارهٔ آن کن گذاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت | بانگ نوش شادخواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من | از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا | کوشش آن حق‌گذاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم روان | زنده رود باغ کاران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ آن رازداران یاد باد

تزاید